

## شهریارنامه

رحیم رئیس نیا

### دوست ارجمند، دانشمند گرانمایه، جناب آقای هریسچی

پس از سلام و عرض ارادت قلبی نامه گرامی تان را هفته پیش دریافت کردم و خوشوقت شدم. درصدد بودم تا دست آویزی برای تصدیق داشته باشیم. و اکنون دارم. ساعت 6 بعد از ظهر به عیادت استاد شهریار رفتم و آقای اکبر هریسچی، عموزاده محترم شما را در حضور استاد ملاقات کردم... می دانید که نزدیک به یک سال است که استاد از بیماری ریه رنج می برند. چند ماهی در بیمارستان بستری بودند و اکنون در خانه دختر بزرگش شهرزادخانم دوره نقاهتشان را می گذرانند. پیش از این چندبار هم عیادتشان کرده بودم، اما این بار سرحال تر می نمودند. دو هفته پیش پزشک متخصصی از طرف آقای رئیس جمهور و به معیت آقای دکتر منافی، وزیر بهداشتی سابق که آذربایجانی است. از تهران برای معاینه شان آمده بودند و قرار شده است در عرض یکی دو هفته آینده توسط یک تیم پزشکی چک آپ شوند.

وقتی وارد اتاق شدم روی تختی دراز کشیده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی کنار آقای هریسچی نشستم. استاد برخلاف سابق آرام و راحت بود و نفس نفس نمی زدند و و هذیان نمی گفتند اما هر از گاهی سرفه هایی عمیق وجود نحیفشان را درهم می پیچید و نفسشان را بند می آورد و در این حالت دامادش به کمکش می شتافت. فاصله های این سرفه های لعنتی را صحبت هایی از هر در پر می کرد. من که 28 سال پیش در قاییش قورشاق، روستایی که حیدربابا در برابرش نشسته و داشلی بولاغ و سولویترین دوزو و... به آنجا تعلق دارد و غالب قهرمانان منظومه ماندگار حیدربابا اهل آنجا هستند در آن زمان بعضی از آنها و از آن جمله ملاابراهیم و آقامیرحیدر و... هنوز زنده بودند، حرف برای ایجاد ارتباط با استاد داشتم. استاد سرتکان می داد و همراه آه های سوزناک مدام تکرار می کرد: رفتند، همه شان رفتند، چه انسان هایی... صحبت مسافرت دو سه سال پیش استاد به همین دهکده... شاید برای بیدار کردن خاطرات خفته - پیش آمد. این دهکده برخلاف خشکناپ که از سکنه خالی شده و تمام خاطرات دوران کودکی شاعر بزرگمان زیر دیوارهای شکسته و بام های فروریخته مدفون گردیده، آباد است و راه ماشین رو دارد و امروزه به برکت موتورهای آب سراسر رودخانه ای که آنجا را در جنوب به قوه چمن متصل می کند و در شمال به سنگل آباد و طولش بیشتر از 10 کیلومتر است، پوشیده از باغات سیب و جالیزهاست... یاد سخنان محمد اسماعیل، باغبان پیر اماقبراق و بانشاط باغچه میرزه ممد افتادم که چندماه بعد از مسافرت استاد، زیر سایه همان درختان برابیم تعریف کرده بود و برای استاد بازگو کردم و ایشان هم با حرکت سر تأیید کردند. محمد اسماعیل که کاسه ای زردآلو جلومان گذاشته بود، بعد از آن دو سه بند از حیدربابا را با آواز بریمان - که یکی از

همراهانم هم هادی، پسر استاد بود - خواند، تعریف کرد که: همراه استاد چند نفر دیگر هم از تبریز و قره چمن آمده بودند. من دلم می خواست جگر گوسفندی را که زیر پای استاد کشته بودم، کباب کرده، دور از چشم رندان همراه به این عزیز دلم بخورانم و وقتی این آرزوی خود را در گوشی با او در میان گذاشتم، جواب داد که نه محمد اسماعیل، من فقط یک تخم مرغ آب پز واگر گیر آمد کمی کره می خورم و بس...

حین گفتگو صحبت شما پیش آمد. از علاقه تان به آب و خاک و این که دلتان در هوای تبریز می تپد، سخن رفت و استاد گفتند که ما همه این طوری هستیم و با هزار ریشه به این آب و خاک دلبسته ایم. و آقای هریسچی، همدم دیرینه استاد افزودند که تا چند سال پیش که استاد حال و حوصله ای داشتند، گاهی به پیشنهاد و همراه ایشان در کوچه پس کوچه های محلات قدیمی تبریز ساعت ها به گردش می پرداختیم و از لذت و حسرت سرشار می شدیم. و استاد با لبخندی که آمیزه ای بود از نیش و نوش زمینه سخنان را روشنی می بخشید و رنگ آمیزی می کرد و یا رنگ ها را باز می تاباند. ساعدی هم هر وقت گزارش به تبریز، این زادگاه بلا دیده اش می افتاد، از پرسه زدن در این کوچه پس کوچه های اسرار انگیز سیر نمی شد و خدا می داند که دنبال چه گمشده ای می گشت. و اکنون هم خیلی ها می گردند و مسلماً هر کس در پی گمشده ای است که شاید پیدا نشود، اما هرگز از بین نمی رود. و اگر پاها، حالا به هر علتی تن را نکشیدند و همراهی نکردند ما بال های خیال و خاطره گو سلامت باشند که به یاری و لطفشان تا تاریک ترین زوایا می توان سرکشید. استاد نام مستعار شما را خیلی پسندیدند و چند بار تکرار کردند و به عموزاده تان پیشنهاد کردند که «بهبتر است شما هم کندلی شوید». و آقای هریسچی گفتند که استاد تاکنون چند بار به من فرموده اند که این نام خانوادگی شما در قالب شعر نمی گنجد و... آقای هریسچی در معرفی شما گفتند که جناب عالی سه چهار سالی مسن تر از ایشان هستید و از همان دوران نوجوانی اهل مطالعه و مباحثه بوده اید و چه بحث هایی که با هم داشته اید. در این هنگام نامه شما را در آوردم و این جملات را برایشان خواندم: «از حال و خلاقه (در اینجا استاد پرسیدند چی؟ تکرار کردم خلاقه و اجازه دادند که به خواندن ادامه دهم) استاد شهریار برایم بنویسد. من به حضرت ایشان احترام قلبی و معنوی دارم... تا ممکن شد سلام های مرا به حضرت والای ایشان برسانید و استاد دعای خیرتان کردند. از نبی و بختیار و شعرای دیگر سخن رفت و ایشان اظهار داشتند که من آن ها را دوست دارم، آن ها هم مرا... در خدمتشان انگور یا قوتی که انگار از تاکستان آورده بودند، خوردیم و از انواع انگورهای باغ های تبریز که اکنون دیگر نشانی از آن ها باقی نمانده، یاد کردیم. نامه تان را جسارتاً دادم عموزاده تان هم خواندند و احساس کردم که منقلب شدند، اما به روی خود نیاوردند. می گفتند در گذشته چند کتاب به امضای استاد شهریار برایتان فرستاده اند... از ایشان پرسیدم برای عموزاده تان چه پیامی دارید؟ گفتند این بیت خواجه را برایشان بنویسد که توسط آقای مشروطه چی احوال پرسم بوده اند:

گونام ما زیاد به عمدا چه می بری  
خود آید آن یا نیاید (نباشد) ز نام ما!

و من این بیت را نیز اضافه می‌کنم:  
حافظ ز دیده دانه اشکی همی افشان  
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما (قصدمام ما)

اخیراً دیوان فارسی دو جلدی شهریار با حذف چند شعر و بیت تجدید طبع گردیده، اما انتشارش به جهت پاره‌ای اشکالات فنی به عهده تعویق افتاده است. پسرش هادی دست اندرکار تنظیم و تدوین جلد سوم دیوان که اشعار فارسی چاپ نشده استاد را در برخواهد گرفت، می‌باشد. این مجلد احیاناً با مقدمه استاد منوچهر مرتضوی منتشر خواهد شد. با وجود کمبود کاغذ و رکود کارهای انتشاراتی، ناشرین برای چاپ سروده‌های شهریار - که در هر صورت دارای موقعیت استثنائی ویژه‌ای است - سرو دست می‌شکنند. قرار داد چاپ کلیات اشعار آذربایجانی استاد نیز بایک ناشر تهرانی بسته شده است و شاید با مقدمه آقای محمدزاده به زیور طبع آراسته شود.

چند روز پیش که به عادت مألوف از عینالی بالا رفته بودم سیمای تبار و عبوس تبریز را از آن بالا برای شاید صدمین بار سیر کردم و این بار به یاد شما افتادم. با وجود ده‌ها ساختمان ده و چند طبقه‌ای که در شهر بنا گردیده، ارک همچنان سربلند در مرکز شهر قائم ایستاده است و نگاهت بعد از پرواز برفراز شهر خواه ناخواه بر شانه‌اش خواهد نشست، بر همان جایی که خورشید هر بامداد بانخستین پرتوهایش بوسه بارانش می‌کند. زخم‌های کهن و نو نشسته بر آن پیکر سترگ همچون دندانهای طاق کسرا پندهای نونو در گوش‌های شنوا می‌خوانند که «از بسی خلق است دنیا یادگار».

مقبره الشعرا نیمه کاره مانده و توده ناهنجار و زمختی است از آهن و سیمان و بیگانه با روح و دنیای عاطفی شاعرانی که به یاد بودشان با صرف دلارهای نفتی تبدیل شده به میلیون‌ها ریال برافراشته شده است... نشریه دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز مدت هاست که در محاق تعطیل افتاده و کسی بشارت انتشارش را به این زودی‌ها نمی‌دهد... آقای میرزا جعفر آقا سلطان‌القرایی متأسفانه پیر و از کار افتاده و خانه‌نشین هستند و ما - من و دو سه تن از دوستان - که از هر چند گاه به خدمتشان می‌رسیدیم و در خانه موزه ماندشان و در جوار کتابخانه گران‌بهایشان از خرمن بی کران فضل و دانششان به وسع خویش خوشه‌هایی می‌چیدیم، سه چهار سالی که از زیارت وجودی‌بودشان محروم مانده‌ایم. ایشان یادداشت‌هایی تحت عنوان المحافل و به گمانم درباره رجال آذربایجان دارند که سال‌ها رویشان کار کرده‌اند و گویا انتشارشان را معوق به دوران بعد از مرگشان کرده‌اند.

منتظر دریافت خبر وصول «کوراوغلو در افسانه و تاریخ» و نیز مجله نشر دانش که حاوی مقاله‌ای در نقد خسرو و شیرین بود برایتان فرستاده‌ام، هستم تا خسرو و شیرین دکتر ثروتیان و کتاب‌های دیگر را به آدرستان ارسال دارم. شما هم اگر خواستید کتابی برای من بفرستید، بهتر است به آدرس زیر پست کنید: تهران، مقابل دانشگاه تهران، انتشاراتی دنیا، رئیس نیا - فردا همراه همین نامه آخرین شماره مجله وارلیق را برایتان خواهم فرستاد. اخیراً کتابی

تحت عنوان آذربایجان شفاهی خلق ادبیاتی، تألیف دکتر هیئت انتشار یافته ... اگر جواز داده شود این کتاب را برای برادرزاده عزیزم حمیدآقا خواهم فرستاد. دستان شما و برادرزاده‌های عزیزم علی آقا و حمیدآقا را صمیمانه می‌فشارم و برایتان در زمینه کارهای حقیقی و ادبی و هنری کامیابی روزافزون آرزو می‌کنم.